

نعمه آتش و یخ ۴

جشنی برای کلاغ‌ها

(کتاب اول)

نوشته:

جرج آر. آر. مارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

پیش‌درآمد

مولندر^۱ گفت: «اژدها!» او سیب پلاسیده‌ای را از روی زمین برداشت و دست به‌دست کرد.

الراس^۲ افسانه‌ای گفت: «سیب رو پرت کن.» سپس تیری از تیردان بیرون کشید و روی کمان گذاشت.

«من که خیلی دلم می‌خواد به اژدها ببینم.» رون^۳ جوان‌ترین فرد گروه بود؛ پسری فربه که هنوز دو سالی تا مرد شدن راه داشت. «خیلی خیلی دوست دارم.» پیت^۴ اندیشید: «من هم خیلی دوست دارم با رزی^۵ زندگی کنم.» سپس با بی‌قراری از روی نیمکت برخاست. دخترک تا صبح فردا از آن او می‌شد. «با خودم از شهر کهن می‌برمش به اون طرف دریا، به یکی از شهرهای آزاد.» آن‌جا هیچ استادی نبود، هیچ‌کس نبود تا او را متهم کند.

می‌توانست صدای خنده‌های/اما^۶ را از اتاق بالای سرش بشنود. او بزرگ‌ترین دختر خدمتکار در کوئیل^۷ و تنکارد^۸ بود؛ شاید چهل سالش بود، اما هنوز هم

۱- Mollander
۲- Alleras
۳- Roon
۴- Pate
۵- Rosey
۶- Emma
۷- Quill
۸- Tankard

از جنس چوب طلایی و پرهای بنفش. پیت ندید که تیر به سیب برخورد کند، اما صدایش را شنید. سپس چیزی در رودخانه افتاد و به دنبالش صدای شلپ آب به گوش رسید.

مولندر سوت‌زنان گفت: «شکارش کردی. خوب بود.»

"اما نه به‌خوبی رزی!" پیت چشمان فندقی او را دوست داشت، همین‌طور لبخندی که هر بار با دیدن او روی لبان دخترک نقش می‌بست. عاشق چال روی گونه‌هایش بود. دخترک گاهی هنگام کار پابرهنه راه می‌رفت تا چمن‌ها را زیر پاهایش احساس کند. پیت این را هم دوست داشت. عاشق بوی تمیزی و فر موهای پشت گوش‌هایش بود.

شاید اگر این‌سوی دریای باریک می‌ماند برایش بهتر بود. می‌توانست با سکه‌هایی که پس‌انداز کرده بود الاغی بخرد و همراه رزی در وستروس سواری کند. /بیروس^۱ شاید سکهٔ نقرهٔ او را کم‌ارزش می‌دانست، اما پیت خوب می‌دانست که چطور برایش استخوان پرت کند و وادارش کند کار دلخواه او را انجام دهد. مردم هم قدردان این کار او می‌شدند. اگر فقط یاد می‌گرفت که چطور مو کوتاه کند و ریش بتراشد، شاید می‌توانست آرایشگر شود. با خودش گفت: "همین برام بسه، تا زمانی که رزی رو داشته باشم، همین برام بسه." رزی تمام چیزی بود که او از دنیا می‌خواست.

البته اوضاع همیشه این‌طور نبود. روزگاری آرزو داشت استاد یک قصر باشد و به لردی سخاوتمند خدمت کند؛ کسی که به خرد و دانایی او احترام بگذارد و در سپاس از خدماتش اسبی سفید و زیبا پاداشش دهد. آه که چقدر زیبا سواری می‌کرد، چه نجیبانه، درحالی‌که به مردمی که در جاده از کنارش می‌گذشتند، لبخند می‌زد...

یک شب در اتاق نشیمنِ کویل و تنکارد، پس از آن‌که دومین پارچ نوشیدنی

زیبا و دوست‌داشتنی بود. رزی، اما به اندازه یک سکه طلای اژدهانشان می‌ارزید. پیت نه سکه نقره گوزن‌نشان پس‌انداز کرده بود و کیسه‌ای پر از سکه‌های مسی و پول خرد داشت. بختش برای رویارویی با یک اژدهای واقعی بیشتر بود تا پس‌انداز کردن یک سکه اژدهانشان.

آرمن^۱ معاون رو به رون گفت: «تو برای دیدن اژدهاها به کم دیر دنیا اومدی، پسر جون.» او تسمه‌ای چرمی دور گردنش انداخته بود که پر از گیره‌ها و بست‌هایی از جنس چرم، مفرغ، سرب، قلع و مس بود و مانند بیشتر معاونان باور داشت روی شانه‌های نوآموزان به جای سر شلغم روئیده است. «آخرین اژدها بعد از سرنگونی پادشاه آگون^۲ سوم از بین رفت.»

مولندر گفت: «آخرین اژدها در وستروس^۳»

الراس دوباره گفت: «اون سیب رو پرت کن.» مرد افسانه‌ای بسیار جوان بود. دختران خدمتکار همه دور او جمع می‌شدند. حتی رزی هم گاهی که برایش نوشیدنی می‌برد، بدجوری حواسش پرت می‌شد و پیت مجبور می‌شد دندان‌هایش را روی هم فشار دهد و تظاهر کند که چیزی نمی‌بیند.

آرمن با اوقات تلخی گفت: «آخرین اژدها تو وستروس بود. این رو همه می‌دونن.»

الراس گفت: «سیب! مگه این که بخوای بخوریش!»

«بیا.» مولندر پای چوبی‌اش را عقب کشید، پرش کوتاهی کرد و سیب را با تمام نیرویی که در بازو داشت در هوای مه‌آلود هانی‌وین^۴ پرتاب کرد. اگر به-خاطر پایش نبود، او هم مثل پدرش شوالیه می‌شد. بازوان عضلانی و شانه‌های پهنش این قدرت را به او می‌داد. سیب با سرعتی بسیار تا دوردست‌ها پر کشید... اما نه به سرعت تیری که در پایش به پرواز درآمد؛ تیری به طول یک یارد

۱- Armen
۲- King Aegon
۳- Westeros
۴- Honeywine